شبانه

وه! چه شب‌هاي سحرْسوخته

                                      من

خسته

       در بسترِ بي‌خوابي خويش

درِ بي‌پاسخِ ويرانه‌ي هر خاطره را کز تو در آن

يادگاري به نشان داشته‌ام کوفته‌ام.

کس نپرسيد ز کوبنده وليک

با صداي تو که مي‌پيچد در خاطرِ من:

«ــ کيست کوبنده‌ي در؟»

هيچ در باز نشد

تا خطوطِ گُم و رؤيايي رُخسارِ تو را

بازيابم من يک بارِ دگر...

آه! تنها همه‌جا، از تکِ تاريک، فراموشي کور

سوي من داد آواز

پاسخي کوته و سرد:

«ــ مُرد دلبندِ تو، مَرد!»

□

راست است اين سخنان:

من چنان آينه‌وار

در نظرگاهِ تو اِستادم پاک،

که چو رفتي ز برم

چيزي از ماحصلِ عشقِ تو بر جاي نماند

در خيال و نظرم

غيرِ اندوهي در دل، غيرِ نامي به زبان،

جز خطوطِ گُم و ناپيدايي

در رسوبِ غمِ روزان و شبان...

□

ليک ازين فاجعه‌ي ناباور

با غريوي که

             ز ديدارِ نابهنگامت

ريخت در خلوت و خاموشي دهليزِ فراموشي من،

در دل آينه

           باز

سايه مي‌گيرد رنگ

در اتاقِ تاريک

شبحي مي‌کشد از پنجره سر،

در اجاقِ خاموش

شعله‌يي مي‌جهد از خاکستر.

□

من درين بسترِ بي‌خوابي راز

نقشِ رؤيايي رُخسارِ تو مي‌جويم باز.

با همه چشم تو را مي‌جويم

با همه شوق تو را مي‌خواهم

زيرِ لب باز تو را مي‌خوانم

دائم آهسته به‌نام

اي مسيحا!

             اينک!

مرده‌يي در دلِ تابوت تکان مي‌خورد آرام‌آرام...

 ۱۳۳۳

زندان قصر